

آهوی نقره‌ای

نیمه شب، وقتی نوبت نگهبانی هر میون شد برف می‌بارید. خواب‌های هری در هم برهم و آزارنده بود: یکسره نجینی به خوابش می‌آمد و می‌رفت، ابتدا از درون انگشتری غول‌پیکر و ترک خورده، سپس از داخل تاج گل کریسمس. بارها وحشت زده از خواب پرید، با این اطمینان که کسی از فاصله‌ای دور، او را صدا زده، و با این تصور که صدای وزش باد در گرداگرد چادر، صدای گام‌های کسی است.

سرانجام در تاریکی از جایش بلند شد و به سراغ هر میون رفت که جلوی در چادر کز کرده بود و در نور چوبدستی‌اش کتاب تاریخ جادوگری را می‌خواند. هنوز برف سنگینی می‌بارید و هر میون از پیشنهاد هری استقبال کرد که گفت زودتر بارشان را ببندند و به سفرشان ادامه بدهند.

همان طور که می‌لرزید و از روی لباس خوابش بلوزی پشمی می‌پوشید با هری موافقت کرد و گفت:

- می‌ریم جایی که محفوظ‌تر باشه. یکسره فکر می‌کردم صدای کسانی رو می‌شنوم که بیرون چادر در حرکتند. حتی یکی دوبار به نظرم رسید که یکی رو می‌بینم.

هری که داشت ژاکتی به تن می‌کرد لحظه‌ای درنگ کرد و نگاهی به دشمن‌یاب خاموش و بی‌حرکت روی میز انداخت. هر میون با چهره‌ای دلواپس گفت:

- مطمئنم که به نظرم رسیده. مال بارش برف توی تاریکیه، باعث خطای دید